



## قصه های تبریز؛ برای جوانک خام فرقه صهیون در باکو

سه قصه از تبریز به جورج دیک، جوانک خام و نماینده فرقه موقت صهیون ها در باکو و آنهایی که پای نحس این فرقه را به شمال ارس باز کردند.

آران نیوز؛ سه قصه از تبریز به جرج دیک، جوانک خام و نماینده فرقه موقت صهیون ها در باکو و آنهایی که پای نحس این فرقه را به شمال ارس باز کردند.

فرستاده فرقه کودک کش صهیون به خاک جدا شده از تبریز و ایران! یعنی باکو و آذربایجان جان!

شما قصه بخوان برای خوابیدن تا شاید در خواب، آزارتان بر مردم جهان کمتر شود و اگر می خواهید بیدار شوید و واقعیت ها را از تبریز بدانید، آن بگذارید و این بخوانید:

برای آشنایی با ادبیات ایران، ابتدا این خلاصه از باب اول گلستان سعدی را بخوانید که می گوید: یکی از پادشاهان بی انصاف از پارسایی پرسید از عبادت ها کدام فاضل تر است؟ -گفت تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازی و تو و سایر صهیون ها نیز قصه بخوانید برای خوابیدن که خواب شما بهتر از بیداریتان است! و اما اگر اصرار به خواندن قصه هایی از تبریز دارید بگذار تنها به سه قصه ی نمونه با سه پیام، از دنیای پیران آزاده آذربایجان، شیر زنان تبریز و کودکان با ذکاوتش اکتفا کنم و بگویم که قصه مردانمان در فهم ستمگران کوچک مغز و کودک کشی چون شما نمی گنجند.

سه قصه از تبریز پیر، از تبریز قهرمان، از شهر حسین(ع) چی های ایران، شهر ستارخان ها، شهر شهیدان و شهر علامه های بزرگ ایران و بسم الله الرحمن الرحیم

### قصه اول؛ قصه پیرمرد حمال تبریزی و قصه تلاش و توکل مردم این شهر به خدای آسمان و زمین است؛

پیرمرد باربر و ۷۰ ساله تبریزی که فردی بی سواد بود و تمام عمر خود را در بازار به بارکشی و کسب رزق حلال گذرانده بود، یک روز که مثل همیشه در کوچه پس کوچه های شلوغ بازار مشغول حمل بار بود، برای آنکه نفسی تازه کند، بارش را روی زمین می گذارد و کمر راست می کند. صدایی توجه اش را جلب می کند؛ بچه ای را روی پشت بام و مشغول بازی می بیند که ناغافل پایش سر می خورد و به پایین پرت می شود. مادر جیغی می کشد و مردم خیره می مانند، حمال پیر با لهجه ترکی فریاد می زند «ساخلیان ساخلار»، یعنی «نگهدارنده نگه می دارد» کودک میان آسمان و زمین معلق می ماند، پیرمرد نزدیک می شود، به آرامی او را می گیرد و به مادرش تحویل می دهد.

جمعیت حاضر مبهوت این صحنه می شوند و هر کسی چیزی می گوید، برخی او را حضرت خضر می نامند و برخی ساحر و جادوگر!

حمال به سختی بارش را بر دوش می گذارد و خطاب به جمعیت با خونسردی می گوید: «من نه حضرت خضر و نه جادوگر، من همان حمالی هستم که پنجاه شصت سال است در این بازار می شناسید، ماجرا این است که یک عمر هر چه خدا فرموده بود، من اطاعت کردم، دروغی نگفتم، ستم و دزدی نکردم و یکبار من از خدا خواستم، او دعای مرا اجابت کرد.

این قصه پیر حمال تبریز است که هنوز قبرش در خیابان شمس و در محله دئوچی تبریز، مورد توجه عام و خاص است.

### قصه دوم، قصه های شیرزنان مشروطه خواه تبریز و نماد جنگاوری و سلحشوری آنان است؛

قصه مادر و فرزند تبریز؛

ستارخان، فرمانده مبارزان مشروطه خواه تبریز، در خاطرات آن ایام می گوید که من هیچ وقت گریه نمی کنم اما در جریان مبارزات مشروطه دوبار در یک روز اشک ریختم. حدود ۹ ماه بود که تحت فشار، بدون غذا و امکانات در محاصره بودیم، از قرارگاه بیرون آمدم، چشمم به زنی افتاد با بچه ای در بغل. دیدم که بچه از بغل مادرش پایین آمد و چهار دست و پا رفت به طرف بوته علفی و آن را کند و شروع کرد به خوردن ریشه های خاک آلود آن؛ با خود گفتم الان مادر طفل به من ناسزا و لعن و نفرین خواهد گفت که تو ما را به این روز انداخته ای ستارخان!

اما مادر فرزند را بغل کرد و گفت: عیبی ندارد فرزندم، ما خاک می خوریم اما خاک نمی دهیم، آن روز بار اول بی اختیار گریستم...

قصه ثللی، شیرزن جنگجوی تبریزی؛

در صحنه ای دیگر در کوچه های تبریز ملتهد در میان محاصره و تحریم، به ستارخان خبر می رسد، یکی از سربازان دلاور و زخمی او اجازه نمی دهد زخمش را معاینه کنند و ببینند و می خواهد که بگذارد تا جان بدهد!!! سردار ملی سرباز زخمی را نصیحت می کند تا اجازه بدهد زخمش را ببینند. مجروح از روی ناچاری می گوید: "من مرد نیستم، دخترم و میل ندارم لباس از تن بکنم". ستارخان منقلب و دوباره چشمانش پر از اشک شده می گوید: دخترم من که هنوز زنده ام، تو چرا به جنگ رفتی.

نام این شیر زن مجاهد «ثللی» بود، که دفاع از وطن را به ظرافت های زنانه ترجیح داده و تا قبل از زخمی شدنش، کسی نمی دانست یک دختر پا به پای مردان می جنگد.

### و اما قصه سوم، قصه کودک تبریز و نماد ذکاوت و دورانیشی سر ایران است تا بدانی که عرض خود می بری و زحمت ما می داری!

کودک با نمک و آفتاب سوخته ای در نزدیکی دروازه قدیمی تبریز، کنار جوی آب نشسته و قایق دست سازش را در آب رها می کرد و می گرفت؛ تاجری جهود (یهودی) به محض نزدیک شدن به دروازه های تبریز برای کسب اطلاع از اهالی این شهر و ذکاوت آنها از کودک تبریزی می پرسد: خودم، خرم و مرغی که در خورجین خر است، گرسنه ایم، چگونه با اندکی پول، سیر شویم.

تبریز بالاسی (کودک تبریز) در پاسخ جهود می گوید خربزه بخر، گوشتش را خودت بخور، پوستش را به خر و دانه هایش را به مرغ بده.

جهود در برابر پیشنهاد او مبهوت شده با خود می گوید این ذکاوت کودکان این شهر است که قطعا از ذکاوت مردان و زنانش خبر می دهد، زیر لب چیزهایی می گوید، از دروازه شهر دور و از راه آمده باز می گردد.

قوم یهود اهل کتاب آسمانی و محترم اند، اما این قصه را از تبریز قدیم برای تو نوشتم که بدانی صهیون و نگاهش جایی در تبریز ندارد و قطعا نگاه ناپاکش به تبریز با تیر و کمان کودکانش کور خواهد شد.

این سه قصه از سرگذشت پیران مراد، زنان مبارز و کودکان شیرین سخن تبریز بود، تا همین قدر دانستن کافی باشد برای دور شدن از دید و تیر مستقیم سلحشور مردان تبریز.

جوانک! دوباره برای بزرگان فرقه نحس تان یادآوری کن که ما در آنجایی که فکر نمی کنید نزدیک شما هستیم!

ما می دانیم که دولت آذربایجان به وقتش می توانست مانع ورود و نفوذتان به خاک های آذربایجان شود و این را هم می دانیم که دیگر حداقل دولت این کشور نمی تواند شما را بیرون بیاندازد، چون کارتان را در گرفتار کردن سیاست مداران خوب بلدید! اما خود به پای خود می توانید بروید و دور شوید قبل از آن که آذربایجان را آتش بزنید، که آذربایجان خود آتش است و پاک کننده هر بدی از خود. دور شوید، دورتر از رود فرات ، دورتر از رود نیل

سرباز تبریز، تیرماه ۱۴۰۱